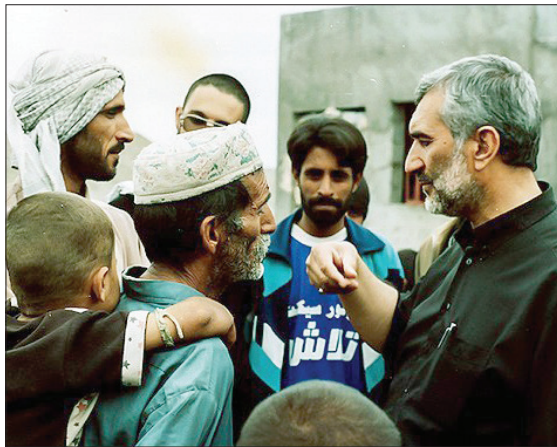




گریه زیاد یک دختر بچه آن هم با یک سوز و گداز عجیبی که دل هر سنگ دلی را به دردی می آورد به خودم آمدم و سؤال کردم مادرم چرا دخترت را که اصرار می کند بیاید پیش شمانمی پذیری؟ من اول فکر کردم مادر از شوهرش طلاق گرفته و نمی خواهد او را نزد ناپدری ببرد، اما او گفت: آخر او شوهر دارد. من و اسد یکه خوردم اسد می گفت مگر ممکن است؟ این هنوز بایستی عروسک بازی کند. البته او در تمام مدت عمرش عروسک ندیده بود. من پرسیدم شوهرش کوفاجعه ای به وقوع پیوسته بود؛ دخترک را به یک پیرمرد ۷۰ ساله داده بودند! آه از نهاد ما برآمد. من و اسد همدیگر را نگاه می کردیم باور نمی کردیم لال شده بودیم با تنفر پیرمرد را نگاه می کردیم وقتی علت را جویا شدم فهمیدم که دخترک معصومی را به خاطر صد هزار ریال بدهی به آن پیرمرد فروت خبیث به عقدش در آورده بودند. دیگر اختیار از دستم رفته بود و گلو ی پیرمرد را محکم چسبیدم...

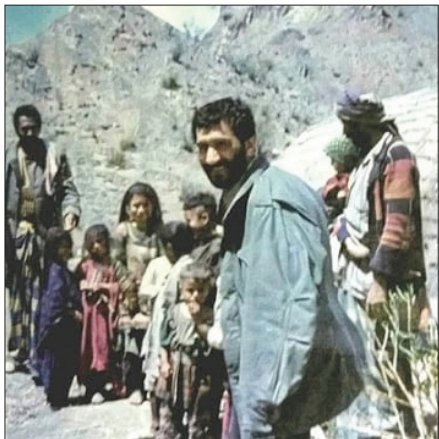
#### مردی با اراده ای قوی

حاج عبدال... والی همراه اباصلت بسیاری از روستاهای بشاگرد را می بیند او دیگر یقین پیدا کرده بود آن چه از فقر و محرومیت بشاگرد می شنید و باور نمی کرد تنها قسمتی ازرنجی است که مردم بین این کوه های سرد و بی روح می برند. به هر روستایی که رفته گرسنگی بیداد می کرد. خود او هم این گرسنگی را چشیده بود زمانی که در این سفر چهل و پنج روزه بعد از پنج روز، همه آذوقه هایی که آورده بود با بشاگردیان تقسیم کرد و مابقی را با همان نان خشک هسته خرما و خرما ی لگدمال شده که با چشم بسته می خورد سر کرد. او وقتی که دید دختر بچه را به خاطر مقداری آرد و آذوقه به پیرمردی به سن پدر بزرگش داده اند گلو ی پیرمرد را می گیرد اما کم کم می فهمد که در بشاگرد این اتفاق عجیبی نیست. بسیاری از دختر بچه ها در سن بازی کردن شان در ازای اندک بهایی به این سر نوشت دچار می شوند. او دید که این جانهاوز برخی غلامندو رئیس ها به آن ها دستور می دهند؛ گرچه رئیس خودش هم نیازمند است و به سختی زندگی می کند؛ دید که وقتی کسی یک بیماری ساده می گیرد منتظر مرگ می شودو قبرش را هم زودتر آماده می کنند چون نه پزشکی هست و نه راهی که به پزشک برسد؛ دید که هیچ کس سواد ندارد و دور ماندن از علم چطور باعث شده که انواع خرافات در دل ها راه پیدا کند و... اما زانو ی غم به بغل نگرفت چون فکر های بزرگی هم ذهنش می گذشت که باید برای اینان کاری کرد؛ همت والا و اراده او باعث شد بشاگرد دیگر دیار فراموشی نباشد؛ او که دلش با نفس قدسی امام آباد شده بود عزمش را جزم کرد و تا روزی که در این دنیا بود برای رفع محرومیت بشاگرد گام های بزرگی برداشت و آن چه مرور کردیم تنها بخش کوچکی از داستان او بود که روی حضورش در این دیار متمرکز بود.



### سرکردن با نان خشک

ناچار به کشتن یک مرغ راضی اش کردیم و بالاخره یک مرغ را کشتند. ما هم مشغول بررسی روستا و سایر کپر ها شدیم؛ هنوز کارمان در روستا تمام نشده بود که گفتند: غذا حاضر است. در پنج ظرف گلی با آب؛ بدون روغن و ادویه یا چاشنی، به هر حال از نان خالی و خشک بهتر بود. این چند کاسه را آوردند و جلوی ما گذاشتند همراه نانی که از آرد ت بود و هسته خرما، طوری که یک لقمه از آن را کسی می خواست بخورد از دل درد مثل مار به خودش می پیچید؛ گفتیم که در این آب تلیت کنیم و بخوریم. بچه ها از شدت گرسنگی با سرعت شروع کردند به نان داخل آن تلیت کردن هنوز کسی لقمه ای زده بود که من دیدم کپرتاریک شد؛ گفتم که الان آفتاب بود سرما را بالا آوردم و دیدم که ۴۰-۵۰ تا بچه دارند همدیگر را هل می دهند و دارند به این ظرف غذای ناگانه می کنند که ما چه می خوریم؛ خیلی ناراحت شدم یک چوب دستم بود برای این که الاغ که از لب کوه ها می رفت ما را زمین زنند؛ این را برداشتم و گفتم که هر کس دستش داخل این غذا بیاید روی



دستش می زنم؛ اسد گفت: عبدال... چه شده؟ گفتم بیرون را نگاه کن... او یک آدم احساسی بود یک نگاه به بیرون انداخت و دید که این بچه ها با چشم های از حدقه بیرون زده دارن نگاه می کنند. اسد کاسه ها را از جلوی همه برداشت و جلوی بچه ها گذاشت؛ وای خدای من چه صحنه ای، من و اسد همدیگر را بغل کرده بودیم و گریه می کردیم؛ بچه ها به طرف غذا ها حمله و شده بودند... پدر و مادر هاشان آمدند آن ها را می زدند که چرا غذای مهمان ها را می خورید اما باور و کنید شاید احساس درد در آن لحظه نداشتند فقط می خواستند حتی

یک لقمه هم که شده از آن غذا بخورند؛ کوچولو تر ها که نتوانسته بودند لقمه ای نوش جان کنند با لیس زدن کاسه های گلی می خواستند از لذت توام با تصور یک لقمه حظی ببرند.

#### گلو ی پیرمرد را محکم چسبیدم

در بین راه بیخ کهنو اول به روستایی رسیدیم؛ پس از بررسی این روستا قرار شد در حسینیه روستا قدری استراحت کنیم. مردم دور ما جمع بودند و اسد کمک های نقدی را که هلال احمر در اختیار ما گذاشته بود بین آن ها تقسیم می کرد؛ من هم یادداشت می کردم از

# پیامبر دیار فراموش شدگان

درباره حاج عبدال... والی، مردی که طی ۲۳ سال خدمات ارزنده برای محرومان بشاگرد، پیامبر مظلومیت مردمان این دیار و پدر اردوهای جهادی شد



صابر! جایی دور تر از مرکز کشور و خیابان های لوکسی که به سبک و سیاق شهر های اروپایی ساخته شده بودند و کمی آن سو تر از محل برگزاری جشن های ۲۵۰۰ ساله و مانور های تبلیغاتی دوران پهلوی، فراموش شدگان بسیاری بودند که در فقر و محرومیت محض زندگی می کردند که بشاگرد در استان هر مزگان یکی از آن ها بود. ۱۹ اسفند ۵۷ کمتر از یک ماه پس از پیروزی انقلاب، امام (ره) دستور تشکیل کمیته امداد را صادر کردند. صدور این حکم قبل از تصویب قانون اساسی، انتخابات و حتی همه پرسی شاید همه را متعجب کرد، اما پابندگان کشور برای امام آن قدر مهم بودند که فرصت امدادسانی به آنان را از دست ندهد. با شروع تجاوز عراق به کشورمان و شروع دفاع مقدس، بخش زیادی از منابع کشور صرف جبهه ها شد. تا این که یکی از عاشقان امام که آن روز هارز منده های ساده و نسبتا ناشناس بود به اصرار معاونت امور استان های هلال احمر، راضی شد فقط برای ۱۵ روز، جبهه را رها کند و به بشاگرد برود. عبدال... والی با ۲۹ نفر دیگر قدم در راهی گذاشت که فقط دونفر تا انتها آمدند و باقی برگشتند. او ماند اما ماندنش ۲۳ سال طول کشید تا تبدیل به قهرمان مردم این منطقه محروم شود. عبدال... سال ۱۳۲۷ به دنیا آمد؛ در جریان مبارزات قبل از انقلاب حضور پررنگی داشت و در کنارش از همان زمان در پی حمایت از نیازمندان بود. سال ۶۱ به بشاگرد رفت و نتیجه ۲۳ سال مجاهدتش در این منطقه محروم، راه سازی، مدرسه، مرکز بهداشت، اقدامات فرهنگی و... بود. او در بشاگرد ۱۲ مرتبه به مالار یا مبتلا شد و هر بار بیماری را شکست داد اما خیلی زود و در ۵۶ سالگی به خاطر سکنه قلبی فوت کرد. او در منطقه ای که طی دوران پهلوی دچار محرومیت محض بود اقدامات بزرگی انجام داد؛ آن هم در شرایطی که در آغاز فعالیتش به خاطر دفاع مقدس، جذب منابع حمایتی دشوار بود و با دست خالی مبارزه علیه آن حجم از محرومیت ایمانی اسخ می خواست. در این پرونده سراغ اورفتیم که از برکات و رویش های انقلاب برای محرومان بود.

#### پرونده

### جهاد در جبهه های تازه

حاج عبدال... والی در سفرنامه ای که نوشته او لین مشاهده اتش از بشاگرد و محرومیت مردم این دیار و تصمیم قاطع خودش برای تلاش در کنار آن ها را توصیف کرده است

«تا خمینی شهر» عنوان کتابی است باروایتی از زندگی حاج عبدال... والی و شامل ساعت ها مصاحبه با افراد مختلفی است که در کنار او بودند و این مرد بزرگ را می شناختند. امیر والی در مصاحبه ای درباره برادرش می گوید: «اواخر سال ۶۰ وقتی که حاج عبدال... از وجود منطقه بشاگرد توسط یکی از دوستان شان مطلع می شوند، سفری به این منطقه می کنند و با دیدن محرومیت خاص مردم آنجا، تصمیم می گیرند که برای خدمت رهسپار بشاگرد بشوند، اما در آن ایام جنگ تازه آغاز شده بود و ما به اتفاق حاجی در منطقه کردستان حضور داشتیم و غیر از شرکت در جنگ در امور سازندگی هم فعالیت می کردیم، به همین خاطر حاج عبدال... مردد بود که صلاح است مناطق جنگی را رها کند و به بشاگرد برود یا نه؛ بنابراین دیداری به همراه حاج آقا نیری رئیس وقت کمیته امداد و چند نفر دیگر با حضرت امام (ره) صورت می گیرد و در آن دیدار امام با توصیه برای کمک به مردم محروم بشاگرد این جمله را می گویند که آیا گمان نمی کنید سربازانی برای امام زمان (عج) در میان بچه های محروم این منطقه وجود داشته باشند. این جمله باعث می شود که اگر شک و شبهه ای هم در این خصوص وجود داشت، برطرف و حاجی رهسپار بشاگرد شود». اما صفحات ابتدای کتاب «تا خمینی شهر» برگرفته از سفرنامه خود حاج عبدال... است که در ادامه با اندکی تغییر و تلخیص آورده شده است.



و عذرخواهی کرده بودند که ما طبق بررسی هایی که کردیم و طبق آن نظر هایی که دادند صلاح ندیدیم که بیاییم؛ اگر شما می خواهید به سفرتان ادامه بدهید خودتان می دانید، ما بر می گردیم. متأسفانه این ها برگشتند و ما سه نفری ماندیم، آقای سلمان اسدی نیا بودند و من و یک برادر روحانی که سازمان تبلیغات بندرعباس ایشان را در اختیار ما قرار داده بودند.

#### در دام قاچاقچیان

حرکت کردیم راهی را می رفتیم که نه راهنمایی بود و نه راهی رودخانه ای را به ما نشان دادند و گفتند این راه را بگیرید و بروید تا هر کجا که ماشین رفت با ماشین، بقیه راهم بایستی بالاغ یا پیاده طی کنید. اسد با لندرو از جلو و من با وانت از پشت سر ساعت ها در پیچ و خم رودخانه ها رانندگی کردیم... آن قدر رفتیم تا دیگر به بن بست رسیدیم و رودخانه به جایی رسیده بود که به صورت یک آبشار درآمده بود و هیچ راهی هم برای عبور نبود، ناچار متوقف شدیم. ماشین را در دامنه کوه پارک کردم... و در ماشین را بستم. ساعت ها راه رفتیم از دور کورسویی از نور دیده شد... نزدیک تر که شدیم من فریاد زدم آیا آن جا کسی هست؟ چیزی نگذشت که چندین فرد مسلح و سیبل از بناگوش در رفته مارا محاصره کردند اول خیلی ترسیده بودند، ما را گشتند و دیدند که چیزی همراه ما نیست خیال شان راحت شد؛ خود و خود روحانی و مسلح نبودن ما از ترشان کاسته بود یکی شان که فارسی نسبتا خوب حرف می زد گفت: شما کی هستید؟ این جا چه کاری کنید؟ گفتیم ما امدادگر هستیم و آمده ایم به بشاگردی ها کمک کنیم. همدیگر را نگاه کردند و گفتند بشاگرد که این جا نیست. بلافاصله گفتیم

#### بشاگرد

من هم متوجه شدم که راه را گم کرده ایم و آمده ایم از شما کمک بگیریم. این جا کجاست؟ گفتند: این جا یکی از بخش های بیابان است. ما از صحبت هایی که این ها می کردند احساس می کردیم که در دام قاچاقچیان افتاده ایم.»

#### ادامه در سرفه های سفر تا

#### بشاگرد

روایت حاج عبدال... ماجرای شبی که کنار قاچاقچیان با نگرانی سپری کردند به آن جا می رسد که بعد از جست و جوی

باورم نمی شد... بچه ها دور هم جمع بودند تا این که برادر ملک شاهی که معاونت امور استان های هلال احمر را به عهده داشت، گفت: «عزیزان در گوشه و کنار ایران هنوز نقاطی است که فقر و گرسنگی در آن ها بیداد می کند، مطالب عجیب و غریبی راجع به منطقه ای ناشناخته به نام بشاگرد می گفت که خیلی از آن ها هنوز ماشین ندیده اند چه برسد به هلی کوپتر و چه و چه... به اطر افیانم گفتیم من حاجی را در صداقت قبول دارم اما این حرف ها باور کردنی نیست؛ فردای آن روز به آقای ملک شاهی گفتیم حاجی جون خوب وقت خالی بچه ها رو بر کردی و با قصه ای عجیب و غریب همه را سرکار گذاشتی. از این حرف من یکه خورد و گفت: عبدال... واقعا قبول ندارم؟ گفتیم نه قبول ندارم. گفت: خب بیارو ببین. چند روزی گذشت یک شب برادر ملک شاهی به اتفاق چندتن از دوستان در تهران به منزل ما آمدند و دوباره بحث بشاگرد را پیش گرفتند و اصرار داشتند که من همراه با یک اکیپ از برادران داوطلب به بشاگرد بروم از من نه و از آن ها ساجت بالاخره برای ۱۵ روز راضی شدم. روز موعود فرا رسید هیتی مرکب از ۳۰ نفر از تهران با یک اتوبوس روانه بندرعباس شدیم. بعد از حدود ۲۴ ساعت به مقصد که مقر هلال احمر جمهوری اسلامی بندرعباس بود رسیدیم. مسئول آن جا برادری بود خوش برخورد و دوست داشتنی به نام بابایی خیلی گرم استقبال کرد و پذیرایی بسیار خوبی کرد، بعد از ناهار اطلاعات مختصری راجع به منطقه داد و اشاره داشت که ما هیچ اطلاع دقیقی از منطقه نداریم منطقه بکر و دست نخورده است؛ غیر از بعضی نقاط بسیار کم آن، بعد از خدا و امام زمان (عج) امید ما به شماس و ما هم با تمام توان در کنارتان خواهیم بود.

#### وقتی تنها شدیم

من و برادر اسدی نیا برای خرید مقداری وسایل به بازار میناب رفتیم؛ وقتی که برگشتیم از همراهان مان هیچ خبری نبود همه جیم شده بودند، یک نامه ای نوشته